

گلستان سعدی با نثر آهنگین، گوش‌نواز، زیبا و روان و حکایت‌های کوتاه و متنوع، حدود هشت قرن است که با ذهن و زبان ما پیوند دارد. آن گونه که بیش از چهارصد جمله و بیت از این کتاب، در شمار امثال و حکم درآمده است. سعدی در گلستان با روشن بینی و دل‌آگاهی در اوج بلاغت و قدرت از تجربه‌های خویش باز می‌گوید و چشم‌اندازهای گوناگون زندگی و راه رسیدن به زندگی مطلوب و برتر را نشان می‌دهد. دیباجه گلستان که سرشار از معانی لطیف است، مانند شعری خوش ترکیب و موزون در خاطره‌ها می‌ماند. این دیباجه از بهترین نمونه‌های تحمیدیه در ادب فارسی است.

ما هم چنان در اوّل وصف تو مانده ایم

مَنْتَ خدای را، عَزَّوَجَلَّ^۱ که طاعتش موجبِ قربت* است و به شکر اندرش مزید* نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود، مُمَدَّ* حیات است و چون بر می‌آید، مُفَرِّجِ* ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به درآید؟

۵ اَعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ.^۲

بنده همان به که ز تقصیر* خویش عذر به درگاه خدای آورد
ورنه، سزاوار خداوندی اش کس تواند که به جای آورد

بارانِ رحمتِ بی حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمت بی دریغش* همه جا کشیده.
برده ناموسِ بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی به خطایِ منکر* نبرد.^۳

۱۰. فراش* بادِ صبارا گفته تا فرشِ زمردین بگسترده و دایهٔ ابرِ بهاری را فرموده تا نباتِ نبات در مهد* زمین پیرورد. درختان را به خَلعتِ* نوروزی قبایِ سبزِ ورق در بر گرفته و اطفالِ شاخ را به قدوم* موسمِ ربیع* کلاه شکوفه بر سر نهاده. عَصَاةُ* تاکی* به قدرتِ او شهیدِ فایق* شده و تخمِ خرمایی به تربیتش نخلِ باسق* گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا توانی به کفِ آرمی و به غفلتِ نخوری

۱۵ همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار

شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبراً است از سرورِ کاینات* و مَفخِر* موجودات و رحمتِ عالمیان و صَفْوَتِ* آدمیان و تَمَمِ* دورِ زمانِ محمد مصطفی - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ -

شَفِيعُ مَطَاعِ نَبِيِّ كَرِيمِ قِيمُ جِيمُ نِيمُ وَ سِيمُ ه

بَلِّغِ الْعُلَى كَلَامَهُ، كُفِّ الدُّجَى بِجَالِهِ

حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ، صَلُّوا عَلَيْهِ وَآلِهِ

۲۰ چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشیمان؟

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیمان؟

هرگه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار، دستِ انابت* به امید اجابت* به درگاه حق - جَلَّ وَعَلَا^۷ - بردارد، ایزدِ تعالی در او نظر نکند. بازش بخواند، باز اعراض* کند. بار دیگرش به تَضَرُّع* و زاری بخواند. حق - سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى - فرماید: يَا مَلَا ئِكَتِي قَدْ اسْتَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِي وَ لَيْسَ لَهُ غَيْرِي فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ^۸. دعوتش اجابت کردم و امیدش

۲۵ برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کَرَمِ بَيْنِ وَ لُطْفِ خُداوندگار گنه بنده کرده ست و او شرمسار

عاکفان* کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که : ما عَبْدَناک حَقَّ عِبَادَتِکَ^۱ و
واصفان* جلّیه* جمالش به تحیر* منسوب که : ما عَرَفَناک حَقَّ مَعْرِفَتِکَ^۱.

گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز؟
عاشقان کشتگان معشوق اند بر نیاید ز کشتگان آواز ۳۰

یکی از صاحب دِلان سر به جیب* مراقبت فرو برده بود^{۱۱} و در بحرِ مکاشفت^{۱۲}
مستغرق* شده؛ آن گه که از این معاملت^{۱۳} باز آمد، یکی از دوستان گفت : از این بوستان
که بودی، ما را چه تحفه کرامت* کردی؟



گفت : به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم، دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را .
 ۳۵ چون برسیدم، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت!

ای مرغ سحر! عشق ز پروانه بیا موز کان سوخته را جان شد و آواز نیاید
 این مدعیان* در طلبش بی خبران اند کان را که خبر شد، خبری باز نیاید

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
 وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
 مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
 ما همچنان در اوّل وصف تو مانده ایم



جمال الدّین محمّد عبدالرزّاق اصفهانی از شاعرانِ سدهٔ ششم است. شعر او
 از حکمت و اخلاق و وعظ بهرهٔ بسیار دارد. یکی از بهترین سروده‌های جمال الدین
 عبدالرزّاق، ترکیب‌بند مشهورِ وی در نعت و ستایش پیامبر بزرگوار اسلام (ص) است.
 در این سروده، او با بهره‌گیری از آیات و احادیث، شخصیت پیغمبر اسلام را توصیف
 کرده است. بند آغازین این ترکیب‌بند را می‌خوانیم.

افلاک، حریم بارگاهت

۱ ای از بر بدره* شاهراحت
 ای طاق نهم رواق* بالا
 هم عقل دویده در رکابت
 مه طاسک* گردن سمندت
 ۵ جبریل، مقیم* آستان
 چرخ ارچه رفع، خاک پایت
 خوردست خدا ز روی تعظیم
 وی قبه* عرش تکیه گاهت
 بشکته ز گوشه کلاهت^{۱۴}
 هم شرع خزیده در پناهت
 شب طره^{۱۵} پرچم سیاهت
 افلاک، حریم بارگاهت
 عقل ارچه بزرگ، فضل راحت
 سوگند به روی همچو ماهت^{۱۶}

ایزد که رقیب جان خرد کرد

نام تو روئیف نام خود کرد^{۱۷}

توضیحات



- ۱- توانا و عزیز و بزرگ است.
- ۲- ای خاندان داود، سپاس گزارید و عده کمی از بندگان من سپاس گزارند. (سبا آیه ۱۳)
- ۳- آبروی بندگان را با وجود گنهکاری آنان نمی ریزد و روزی و رزق مقرر آنها را با وجود خطاکار بودنشان قطع نمی کند.
- ۴- سخنی که از پیامبر باشد، حدیث.
- ۵- او شفاعت کننده، فرمانروا، پیام آور، بخشنده، صاحب جمال، خوش اندام، خوش بو و دارای نشان پیامبری است.
- ۶- به واسطه کمال خود به مرتبه بلند رسید و با جمال نورانی خود تاریکی ها را برطرف کرد. همه خوی ها و صفات او زیباست؛ بر او و خاندانش درود بفرستید.
- ۷- بزرگ و بلند قدر است.
- ۸- ای فرشتگانم، من از بنده خود شرم دارم و او جز من پناهی ندارد؛ پس آمرزیدمش.

- ۹- تو را چنان که شایسته است، پرستش نکردیم.
- ۱۰- تو را چنان که سزاوار شناسایی توست، نشناختیم.
- ۱۱- سر به جیب مراقبت فروبردن یعنی در حالت تأمل و تفکر عارفانه قلب خود را از هر چه غیر خدا حفظ کردن.
- ۱۲- کشف کردن و آشکار ساختن و در اصطلاح عرفانی بی بردن به حقایق است.
- ۱۳- کار؛ اعمال عبادی؛ در این جا همان کار مراقبت و مکاشفت است.
- ۱۴- به عقیده گذشتگان، طاق نهم همان فلک الافلاک یا فلک نهم است که بر افلاک دیگر احاطه دارد. مقصود شاعر این است که تو آن چنان بلند مقامی که فلک نهم با مرتبه رفیع خود در برابر تو، بی قدر و پست است.
- ۱۵- طُرّه : دسته موی پیشانی؛ در این جا رشته های سیاه حاشیه پرچم است.
- ۱۶- اشاره به آیه «لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ» : به جان تو سوگند که آنان در مستی خود سرگردان اند (سوره حجر - آیه ۷۲).
- ۱۷- منظور آمدن نام پیامبر بعد از نام خدا در برخی آیات قرآن است؛ مثلاً: اِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ... (سوره مائده - آیه ۵۵).



درسی که خواندیم (منت خدای را ...) یک نثر قدیمی است. نثرهای قدیم از نظر زبان و بیان با نثرهای جدید و معاصر (مانند فرهنگ برهنگی و برهنگی فرهنگی، بچه های آسمان و کباب غاز) تفاوت دارند. به نثر فارسی از آغاز (قرن چهارم هجری) تا مشروطه «قدیم» و از مشروطه تا امروز «معاصر» می گویند.

نثرهای قدیم را می توان به سه نوع تقسیم کرد.

۱- نثر ساده : نثری که فاقد آرایه های لفظی و لغات و اصطلاحات پیچیده و دشوار است. این نثر را «مُرسل» نیز نامیده اند؛ کتاب های تاریخ بلعمی، قابوس نامه، سیاست نامه با چنین نثری نوشته شده اند.

۲- نثر مسجع و فنی : در این نوع نثر انواع سجع ها، مترادفات، تشبیهات، استعارات و توصیفات شاعرانه به صورت طبیعی و با رعایت اعتدال به کار رفته اند. مناجات های خواجه عبدالله انصاری، کلیله و دمنه و گلستان سعدی نمونه هایی از نثر مسجع و فنی هستند.

۳- نثر مصنوع و متکلف : در این نوع نثر، سجع های متوالی، لغات، ترکیبات و اصطلاحات دشوار و تکلفات فراوان به گونه ای افراطی و خارج از حد اعتدال به کار رفته اند. به همین دلیل، درک و دریافت اغلب آثاری که با بهره گیری از نثر مصنوع و متکلف به رشته تحریر درآمده اند، دشوار است. کتاب های تاریخ جهانگشای جوینی و مرزبان نامه نمونه هایی از نثر مصنوع و متکلف هستند.



۱- در بیت زیر منظور از «تقصیر» چیست؟

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدای آورد

۲- در این درس، بر کدام صفات خداوند بیشتر تأکید شده است؟ دو جمله را که نشان دهنده این صفات هستند، بیان کنید.

۳- بیت زیر با کدام بخش درس ارتباط معنایی دارد؟

کفتم این شرط آدیت نیست مرغ تسبیح کوی و من خاموش

۴- گاه ضمیر متصل در جای اصلی خود قرار نمی گیرد؛ مثلاً در مصراع «زمانه به دست تو دادم کلید» از فردوسی، ضمیر «م» که باید بعد از کلید قرار بگیرد، بعد از فعل آمده است. نمونه ای دیگر از این کاربرد را در درس نشان دهید.

۵- در شعر «افلاک، حریم بارگاهت» دو نمونه تشبیه بیابید.

۶- نثر این درس (گلستان) جزء کدام نوع نثر است؟ چرا؟

۷- بررسی کنید ترکیب بند چه نوع شعری است. بند دیگر این ترکیب بند را در کلاس بخوانید.

فصل اول

انواع ادبی (۱)

☐ ادب حماسی

☐ ادب نمایشی



اهداف کلی
فصل :

- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار حماسی و نمایشی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از ادبیات حماسی و نمایشی
- ۳- آشنایی با عده‌ای دیگر از بزرگان ادب حماسی و نمایشی
- ۴- کسب توانایی تشخیص و تحلیل آثار حماسی و نمایشی



ادبیات حماسی

در سال‌های پیش با حماسه و انواع آن آشنا شدیم و آموختیم که حماسه شعری است داستانی روایی با زمینه قهرمانی و رنگ قومی و ملی که در آن حوادثی بیرون از حدود عادت جریان دارد.

چنان که از تعریف بالا برمی‌آید، حماسه دارای چهار زمینه اصلی است :

- ۱- زمینه داستانی : هر حماسه‌ای در بستری از حوادث شکل می‌گیرد.
- ۲- زمینه قهرمانی : شاعر حماسه‌سرا با بهره‌گیری از واژگان و زبان حماسی می‌کوشد انسانی را به تصویر کشد که از نظر توانایی‌های جسمی و روحی از دیگران متمایز باشد.
- ۳- زمینه ملی : شاعر حماسه‌سرا بر آن است که اخلاق فردی و اجتماعی و عقاید فکری و مذهبی یک ملت را در قالب حوادث قهرمانی و در بستری از واقعیات به نمایش گذارد.
- ۴- زمینه خرق عادت : یعنی حوادث، انسان‌ها و موجوداتی که با منطق عینی و تجربه علمی هم‌سازی ندارند؛ نظیر سیمرغ، دیو سپید و اسفندیار رویین تن. در این درس با خواندن رزم‌نامه رستم و اسفندیار با این زمینه‌ها بیشتر آشنا می‌شویم.



یکی از شاخص‌ترین داستان‌های حماسی شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار است. این داستان دربردارندهٔ مهم‌ترین مسائلی است که در برابر انسان دنیای باستان قرار داشته است. مسائلی که هنوز هم تازگی خود را از دست نداده‌اند. درون‌مایهٔ این داستان را برخورد آزادی و اسارت، پیری و جوانی و کهنه و نو تشکیل می‌دهد. آنچه در این درس می‌خوانید، گزیده‌ای از داستان رویارویی رستم و اسفندیار است:

رزم رستم و اسفندیار

چو شد روز، رستم پوشید کُبر*
 کندی به فتراک* زین بر بست
 بیامد چنان تا لب هیرمند
 گذشت از لب رود و بالا گرفت
 ۵ خروشید کای فرخ اسفندیار،
 چو بشنید اسفندیار این سخن
 بخندید و گفت: اینک آرامم
 بفرمود تا جوشن و خود او
 بردند و پوشید روشن برش
 ۱۰ بفرمود تا زین بر اسپ سیاه

نکبان تن کرد بر کُبر بر
 بر آن باره* پیل پیکر نشست
 همه دل پر از باد و لب پر ز پند
 همی ماند از کار کیتی گفت
 هَم‌آورد* آمد، بر آرای کار
 از آن شیر پرخاش جوی کهن
 بدان که که از خواب برخاستم
 همان ترکش و نیزه جنگ جوی
 نهاد آن کلاه کی‌ای بر سرش
 نهادند و بُردند نزدیک شاه

چو جوشن پوشید پر خاش جوی
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین
 به سان پلنگی که بر پشت کور
 بر آن گونه رفتند هر دو به رزم
 ۱۵ چو نزدیک گشتند، پیر و جوان
 خروش آمد از باره هر دو مرد
 چنین گفت رستم به آواز سخت
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 بگو تا سوار آورم زابی
 ۲۰ برین رزمه شان به جنگ آوریم
 باشد به کام تو خون ریختن
 چنین پاخ آوردش اسفندیار
 چه باید مرا جنگ زابلستان؟
 مبادا چنین هرگز آیین من
 ۲۵ که ایرانیان را به کشتن دهم
 تو را گر همی یار باید یار
 نهادند پیمان دو جنگی که کس

ز زور و ز شادی که بود اندر اوی
 ز خاک سیاه، اندر آمد به زین
 نشیند براکیزد از گور شور
 تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
 دو شیر سرافراز و دو پهلوان
 تو گفتی بدژید دشت نبرد
 که: ای شاه شادان دل و نیک بخت
 برین گونه سختی بر آویختن،
 که باشند با خنجر کابی
 خود ایدر* زمانی درنگ آوریم
 بینی تگاپوی و آویختن
 «که چندین چه گویی چنین نابه کار
 وگر^۲ جنگ ایران و کابلستان؟
 سزایست این کار در دین من
 خود اندر جهان تاج بر سر نهم
 مرا یار هرگز نیاید به کار»
 نباشد بر آن جنگ فریادرس

نخستین به نیزه برآویختند
 ز نیروی اسبان و زخم^۲ سران
 ۳۰. چو شیران بجنگی برآشوفتند
 همان دشت بشکست گرزگران
 گرفتند زان پس دوال^{*} کمر
 همی زورکرد این بر آن آن بر این
 پراکنده گشتند ز آوردگاه
 ۳۵ کف اندر دهاشان شده خون و خاک
 همی خون ز جوش فرو ریختند
 ننگته شد آن تیغهای گران
 پر از خشم، اندامها کوفتند
 فروماند از کار دست سران
 دو اسب یگاور فرو برده سر
 نخبید یک شیر بر پشت زین^۴
 غمی گشته اسبان و مردان تباه
 همه کبر و برگشتوان^{*} چاک چاک

در این هنگام زواره، برادر رستم، که از کار وی بیمناک شده بود، سپاهیان زابلستان را به جنگ با سپاه اسفندیار برانگیخت و نبردی سخت میان آن دو سپاه درگرفت. دو فرزند اسفندیار در این جنگ از پای درآمدند^۵ و رستم که زخم برداشته بود، به سوی قرارگاه خود بازگشت. اسفندیار نیز به اردوگاه خویش بازآمد.

زال، پدر رستم، هنگامی که کار را سخت دید، با سه مجمر^{*} و سه تن از دانایان، بر پشته ای بلند برآمد و پری را که سیمرغ به یادگار به او داده بود، بر آتش نهاد. چون پاسی از شب بگذشت، سیمرغ بر آسمان پدیدار شد. سیمرغ، زخم های رستم را درمان کرد و به وی گفت: اگر اسفندیار به ملایمت و مسالمت^{*} از کارزار برگردد و از بند نهادن بر دست تو پشیمان شود، چه بهتر اما اگر هم چنان تو را فرومایه و ناتوان پندارد، نشانی تیر^{*} گز را که باید در آب رَز^{*} پرورده شود، به تو می دهم. آن را در کمان بگذار و به زندگانی اش پایان ده؛ زیرا شوربختی و تیره روزی اسفندیار در این تیر است.

رستم به توصیه سیمرغ، با اسفندیار از در مسالمت و ملایمت درآمد اما اسفندیار به او چنین خطاب کرد:



کمان و بر مرد پر خاشخ*
وگر نه که پایت همی گور جنت
کزین پس نبیند تو را زنده زال

... فراموش کردی تو سگزی مکر
ز نیرنگ زالی بدین سان دُست
بکوبنت زین گونه امروز یال*

رستم در پاسخش گفت :

خرد را مکن با دل اندر مَناک*
پی پوشش و نام و تنگ آدم^۸
دو چشم خرد را پوشی همی

بترس از جهاندار یزدان پاک
۴۰ من امروز، نَز بهر جنگ آدم
تو با من به بیداد کوشی همی

لایه* رستم در اسفندیار کارگر نیفتاد؛ ناگزیر رستم :

کمان را به زه کرد و آن تیر گز که پیکانش را داده بُد آب رز

سر خویش کرده سوی آسمان
 فزایندهٔ دانش و فز* و زور
 توان مرا هم روان مرا
 مگر سر پچاند از کارزار
 همی جنگ و مردی فروشد همی
 تویی آفرینندهٔ ماه و تیر
 بر آن سان که سیرغ فرموده بود
 سیه شد جهان پیش آن نامدار
 از او دور شد دانش و فرهی*

شاهنامهٔ چاپ مسکو

همی راند تیر گز اندر کان
 همی گفت کای پاک دادارِ هور
 ۴۵ همی بینی این پاک جان مرا
 که چندين پيچم که اسفنديار
 تو دانی که بيداد کوشد همی
 به باد آفره* این گناهم کير
 تهنمت گز اندر کان راند زود
 ۵۰ بزد تیر بر چشم اسفنديار
 خم آورد بالای سرو سی

توضیحات



- ۱- رستم علاوه بر گبر بیان (زره مخصوص) را نیز برای حفظ تن پوشید.
- ۲- «گر» در این جا در معنی «یا» به کار رفته است.
- ۳- در اینجا به معنی ضربه
- ۴- هیچ کدام از پهلوانان از جای خود حرکت نکردند و هیچ یک بر دیگری فایق نیامد.
- ۵- دو فرزند اسفندیار نوش آذر و مهرنوش هستند که به ترتیب به دست زواره برادر رستم و فرامرز پسر رستم کشته شدند.
- ۶- «دُرُست» در این مصرع یعنی سالم و زنده.
- ۷- از خدای پاک که جهان هستی در پنجهٔ قدرت اوست، بترس و عقل و احساس خود را تباه مکن (عقلت را به دست احساس مده و خود را خوار مکن).
- ۸- من برای حفظ آبرو و عذرخواهی آمده‌ام.
- ۹- مجازات نکن، مؤاخذه نکن.



به این بیت دقت کنید.

که گفت برو دستِ رستم ببند؟ نبندد مرا دست چرخِ بلند
در مصرع دوم این بیت، ویژگی یا صفتی به رستم نسبت داده شده است
که محال یا بیش از حد معمول است. به این گونه صفات غیر معمول و محال
«اغراق» می‌گویند.

اکنون به چند نمونه دیگر از اغراق‌های فردوسی توجه کنید.

- ز سُم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
یعنی بر اثر برخورد سُم اسبان با زمین که به کنده شدن زمین و بالا رفتن
گرد و خاک به آسمان منجر شد، گویی یکی از طبقات هفت گانه زمین به آسمان
رفت. در نتیجه زمین شش طبقه و آسمان هشت طبقه شد!
- شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
چنان که دیدید، اغراق باعث خیال‌انگیزی و زیبایی شعر و مناسب‌ترین
شیوه برای آفریدن صحنه‌های حماسی است.



- ۱- مصراع «همه دل پر از باد و لب پر ز بند» بیانگر چه حالت‌هایی است؟
- ۲- رستم برای پرهیز از جنگ، به اسفندیار چه پیشنهادی داد؟
- ۳- دو نمونه از آرایه‌های ادبی درس را پیدا کنید.
- ۴- معادلِ امروزیِ «ببیجم» در بیت چهل و ششم چیست؟
- ۵- دربارهٔ سابقهٔ آشنایی زال و سیمرغ تحقیق کنید.
- ۶- عناصر حماسه را در این درس نشان دهید.



علی حاتمی (۱۳۷۵ - ۱۳۲۳) یکی از سینماگران و فیلم‌نامه‌نویسان برجسته تاریخ سینما ایران است. از مهم‌ترین فیلم‌نامه‌های او به «هزارستان، دل‌شدگان، سلطان صاحبقران، مادر، کمال‌الملک و جهان‌پهلوان تختی» می‌توان اشاره کرد. آن‌چه می‌خوانید بخش پایانی فیلم‌نامه کمال‌الملک است که بعدها به کارگردانی حاتمی بر پرده سینما رفت.

محمد غفاری مشهور به کمال‌الملک (۱۳۱۹ - ۱۲۲۶ ه.ش.) بزرگ‌ترین نقاش قرن اخیر ایران و صاحب آثار ارزشمندی چون تابلوهای تالار آینه، زرگر بغدادی و شاگردش، میدان کربلا و یهودی فال‌گیر بغدادی است. این هنرمند بزرگوار و انسان با فضیلت و آزادمش حوادث دوران حکومت پنج پادشاه - از ناصرالدین‌شاه تا رضاخان - را دیده است.

علی حاتمی در فیلم‌نامه کمال‌الملک، آزادگی و بی‌پروایی او را در مقابل استبداد رضاخان و تملق درباریان به خوبی به تصویر کشیده است.

کمال‌الملک

کاخ گلستان

کمال‌الملک در کنار تدین، در حضور رضاخان در کاخ هستند.

تدین - اعلی‌حضرتا، استاد کمال‌الملک، حسب الامر احضار و الساعه شرف‌یاب حضور مبارک‌اند. استاد استدعای دست‌بوسی دارند.

رضاخان - ما سرمون از پشت هم چشم داره؛ سردی استاد از سنگینی نفسش پیداست. پیر شدی استاد.

کمال‌الملک - به اندازه عمرم.

رضاخان - از زیادی عمر ملولی؟



امیر کمال الملک

کمال الملک — ملول از روزگارم.
 رضاخان — استاد، این چه
 سماجیه که اهل هنر دارند در نبوسیدن
 دست قدرت؟ تکبر نیست؟
 کمال الملک — عوالم آنها
 جد است.

رضاخان — حسد هم نیست؟
 کمال الملک — خُلقاً درویش اند.
 رضاخان — یک جور جلب نظره.
 تدین — حیات این جماعت در
 بذلِ توجّه و مرگشان در بی اعتنائیه.
 رضاخان — پیر و جوان طفلین، از
 خود راضی؛ خیال می کنین خدا چیزی
 بیشتر به شماها داده.

کمال الملک — در خانه هم، بچه های شیرین بیشتر مورد عنایت پدر هستند.
 رضاخان — بعید از ما قدرت مداران هفت خطّه^۱ که تو این بازی قهر و آشتی کوتاه
 بیاییم. امروز تو این مملکت، امر، امر ماست. مجلس و عدلیّه و دولت تعارفه. می تو نیم امر
 کنیم همین فردا ریز و درشتتون رو بیرن زراعت تا قدر عافیت رو بدونین و سر عقل بیاین.
 تدین — اعلیٰ حضرت، لطفِ عشق در جنونه؛ مروّت شاهانه نیست خراب کردن آشیان
 این جماعتِ مجنون.

کمال الملک — مجنون برای دنیا بی ضرر تره تا جانی.
 رضاخان — هرچی دل سنگ باشی، نمی دونم چرا با این طایفه مهربونی. همین نداشتن
 کلاه پهلوی^۲، سر خیلی ها رو بر باد داده. در این روزگار نو که ما کلاه پهلوی رو باب کردیم،
 گذاشتن این کلاه دُمده^۳ سر بر باد ده، چه معنا داره؟
 تدین — اعلیٰ حضرت، کباب یخ کرد؛ از دهن میفته.

رضاخان مشغول خوردن کباب می شود. تدین لیوانی دوغ برای او می ریزد. کمال الملک نظاره گر جریان است.
 رضاخان — کباب بدون سیخ مزه کباب نداره؛ هیچ کبابی هم کباب بازار نمیشه، حتی کبابِ دربار. کبابو باهاس داغ داغ با سیخ به نیش کشید؛ استاد بکش به دندون.
 کمال الملک — دندانِ کباب خوری ندارم؛ خوراکِ من نان و ماسته.
 تدین — استاد مدّت هاست که به تجویز اطبّا از گوشت پرهیز دارند.

رضاخان — طبیب جماعت حرف مفت زیاد میزنه. گوشت بخور جون بگیری؛ شام رو وقت عصرونه بخور، سبک و مقوی. وجود امثال شما مردان نامی برای ایرانِ نوین امروز لازمه. ممدحسن به این مرتیکه آشپزباشی بگو، گوشتشو زیادی توی ماست و پیاز خوابوندی، خیلی نرم شده؛ باب دندون شاه گربه های قاجاریه. پهلوی با دندون ببر کباب می خوره.

تدین — گوشت بشه به تنتون ان شاء الله.
 رضاخان — تو سر چهار تا شاه رو خوردی.
 کمال الملک — در این عصرِ نو که اعلی حضرت اصولِ نوینی بنا می کنند، حقاً رسم تازه ای است که ملوک، مددکار ملک الموت باشند.

رضاخان — خوشمزه س ممدحسن.
 تدین — گوشتِ شیشکه*، اعلی حضرت.
 رضاخان — کباب رو نمی گم حرف های استاد رو می گم. خوابی براش دیدم.
 تدین — خیره، اعلی حضرت.

رضاخان — خیر و شرّش رو استاد باید بگه.
 تدین — خیره، ان شاء الله اعلی حضرت؛ خواب شهریارانِ خجسته، پیوسته نیکوست.
 نکته دیگر، از خوش ذوقی خوابِ شاهانه که فقط افراد خوش منظر اجازه تشرّف به خواب ملوکانه دارند؛ نظیر استاد کمال الملک که در برازندگی قامت و سیما، الحق ربّ النّوع* و جاهت اند و آدم های بی ریخت و بدقواره ای مثل جان نثار، اجازه شرف یابی به خواب همایونی ندارند.

رضاخان — این قدر مُهمل* گفت این مرتیکه که سر رشته امور از دستمون رفت.

تدین — عرضِ معذرتِ اعلیٰ حضرت، عرضِ تعظیم، عرضِ عبودیت.
رضاخان — امر می‌کنیم، استادِ صورتگر تمثالی نیم‌رخ از شمایل* ما بسازه؛ مثل
آتاتورک.

تدین — بسیار ابتکار بدیع و صناعت ظریفی است، اعلیٰ حضرت.
کمال‌الملک — گذشت ایام به دست‌های صورتگر پیر، رعشه آورده؛ توفیق
خدمت‌گزاری ندارم.

رضاخان — برو گم شو ممدحسن؛ می‌خوام در خلوت با استاد دو تا کلمه حرف
حساب بزنم.

تدین از سالن خارج می‌شود.
رضاخان — اخطار می‌کنم قبل از جواب، فکرِ عاقبتِ کارت باشی. پهلویِ عادت به
شنیدنِ «نه» نداره. حالا امر می‌کنیم استاد یک «بله قربان» شیرین بگه.
کمال‌الملک بی‌توجه به طرف در می‌رود. رضاخان فریاد می‌کشد.

رضاخان — کی به تو اجازهٔ مرخصی داد؟

کمال‌الملک از تالار خارج می‌شود.

رضاخان — (با خود می‌گوید) بد آتیشی به جون خودت زدی.

* * *

کمال‌الملک و تدین در اتاق کنار تالار نشسته‌اند.

تدین — اگر قضیهٔ رعشه* دستِ صحت داشته باشه، در این موقعیتِ شاه فرموده،
مجزب‌ترین اطبای داخل یا خارج از کشور به هزینهٔ دولت احضار شوند و در سلامت دست
استاد کوتاهی نخواهد شد.

کمال‌الملک — این رعشه مصلحتی است.

تدین — به خدا که حالا مصلحت نیست. خطرِ هرگونه پیشامدِ ناگوار در پیشه؛ تبعید،
حبس، اعدام.

کمال‌الملک — هر سه مورد، امتیازِ مخصوصی است که سلطنت به اهل هنر می‌دهد.
نشانِ حبس و تبعید را در سینه دارم. با حکمِ اعدام، دیگر سرافرازمان می‌فرمایند. گرچه



این پیر، بر حق، دل کسب این منصب را دارد.

رضاخان گفت و گوی کمال الملک و تدین را از تالار می شنود و با عصبانیت مشغول قدم زدن در طول تالار است.
تدین — شما که با شاهان بیشتر محشور بوده اید؛ امر بر خلاف میل مبارکشان میسر نیست. شما که پرده ها از صورت شاه شهید^۴ ساخته اید، یکی هم از این شاه زنده بسازید.

کمال الملک — آن روزها من یک شاگرد مدرسه ساده بودم، آدم دربار؛ خبط* و خطایم با خودم بود. امروز معلّم، آشنای مردم؛ مردمی که برای نقّاش باشی خودشان حکایت ها ساخته اند. افسانه هایی به حق زیباتر از پرده های من. اختیار با من نیست، که بگویم «بله»؛ برای اخذ این تصمیم باید شما همهٔ مُحبّان مرا یکی یکی حاضر بکنید.
تدین — شما را به خدا استاد، تو بگو، تو این سی کرور گره گوری*، اصلاً ما چه قدر آدم با سواد داریم؟

کمال الملک — کار من نقّاشی است؛ همهٔ آدم های باصفا سواد دیدن دارند. دست بر قضا، بیشتر، عوام قصّه ها را پرداخته اند.

تدین — بهانه دست حکومت ندین؛ این حکم تعطیل مدرسه است. شما اسم مدرسه را

گذاشته‌اید، «وزارت صنایع مستظرفه»^۵ که البته وزیری هم در کابینه ندارد. مدرسه شما یک وزارتخانه من درآوردی غیرقانونیه که با بودجه مملکت معلوم نیست در اون جا چه تعلیمات ناصحیحی به جوانان داده می‌شه و اساس حکومت ما رو مؤسّس مدرسه نادیده می‌گیره و به امرِ مُطاع* اعلیٰ حضرت — که باید گفت، چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه — گردن نمی‌گذاره. با این حال، هنوز هم استاد یه بله قربانِ ناقابلِ بگه، به عرض می‌رسونم، مدرسه دایر می‌شه. پهلوی از قماش شاه‌های قاجار نیست؛ پهلوی اهل من بمیرم و تو بمیری نیست؛ گردن آدمو می‌شکونه.

کمال‌الملک — اگر به زور متوسّل شید، بعد از اتمام تابلو — به خودِ مولا — دستم رو قطع می‌کنم.

* * *

رضاخان در بستر دراز کشیده.

رضاخان — ممدحسن!

تدین — اعلیٰ حضرت.

رضاخان — شلاق!

تدین — چی، اعلیٰ حضرت؟

رضاخان — شلاق رو بده من.

تدین در کاخ مرمر در خدمت رضاخان، شماره تلفن مرکز را می‌گیرد.

تدین — الو مرکز.

صدا — بفرمایید.

تدین — نظمیّه^۶ رو بده.

تدین — الو نظمیّه.

صدا — امر بفرمایید. سرپاس مختاری، از دربار.

صدا — درباره کمال‌الملک اعلیٰ حضرت چه تصمیمی گرفته‌اند؟

تدین گوشی را جلوی دهان رضاخان می‌گیرد.

تدین — امر بفرمایید اعلیٰ حضرت.

رضاخان — تبعیدش کنید.
 صدا — به کجا؟
 تدین — عرض می کنند به کجا؟
 رضاخان — به یه خراب شده ای؛ امر محرمانه است.
 صدا — چه وقت؟
 تدین — عرض می کنند، کی؟
 رضاخان — السَّاعه، همه تابلوهاش رو بگیرین.
 صدا — بیریم نظمیّه؟
 تدین — عرض می کنند، بیریم نظمیّه؟
 رضاخان — نه، بیارین کاخ؛ تابلوهای خودشو می خوام. بقیّه مهم نیست.
 صدا — امر دیگه ای نیست؟
 تدین — عرض می کنن، امری نیست؟
 رضاخان — فرمایشی نیست؛ مرتیکه پررو تابلوشو ورنداشت پیشکش کنه به شاه؛
 بهتر؛ همش رو یه جا بالا می کشم.
 تدین — موقع استراحت،ه، اعلی حضرت.

* * *

در خرابه های یک دهکده، کمال الملک مشغول کشیدن تابلویی از یک پیرمرد روستایی است.
 کمال الملک آرام آرام به طرف منزلش به راه می افتد و پس از گذشتن از کوچه باغ های ده، بالأخره به خانه می رسد
 و برروی سکوی جلو خانه می نشیند. یارمحمد از راه می رسد؛ وارد خانه می شود و یک ظرف سیب برای استاد می آورد.
 یارمحمد — بفرمایید استاد؛ آب و هوای تبعید، سیب رو هم رنجور می کنه.
 استاد سببی برمی دارد و بو می کند. یارمحمد در حال بافتن قالی است. استاد نیز مشغول رنگ کردن تابلوی خود
 است. یارمحمد قالیچه را پیش پای استاد می نهد و آن را پهن می کند.
 یارمحمد — استاد، قالیچه به خواست خدا تمام شد. عهد کرده بودم اگر زنده ماندم
 و قالیچه تمام شد، با خاک پای شما تبرک بشه.
 آقا قدم رنجه بفرمایید، گرچه این زیرپایی شأن استادان هنر نیست.

کمال‌الملک به تابلوی خود و سپس به قالیچه نگاه می‌کند. تابلوی خود را از روی بوم برمی‌دارد و به زمین می‌گذارد و با اندوه فراوان رو به یارمحمد می‌گوید :

کمال‌الملک – استاد تویی؛ هنر، این فرشه؛ شاهکار این تابلوست. دریغ همه عمر یک نظر به زیر پا نینداختم. هنر، این ذوق گسترده‌ست؛ شاهکار، کارِ توست یارمحمد، نه کار من.



- ۱- کنایه از نهایت نیرنگ بازی است. توضیح آن که درگذشته جام شراب هفت خط داشته است و کسی که تا خط هفتم می‌نوشید نشانگر توانایی خارق‌العاده او در این کار بود.
- ۲- رضاخان پس از کشف حجاب، به قصد یک دست کردن لباس مردم دستور داد تا مردان به جای کلاه‌های سنتی نوعی کلاه لبه‌دار فرنگی که بعداً به «کلاه پهلوی» موسوم شد بر سر بگذارند.
- ۳- دُمده یعنی از مد افتاده، از رونق و اعتبار افتاده.
- ۴- منظور از شاه شهید، ناصرالدین شاه است که به دست میرزا رضای کرمانی کشته شد (۱۳۱۳ هـ.ق).
- ۵- صنایع مستظرفه یعنی هنرهای ظریف مانند نقاشی، مجسمه‌سازی و ...
- ۶- معادل نیروی انتظامی امروز است.

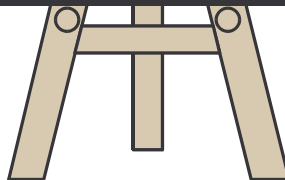


- ۱- دو نمونه از طنزهای درس را بیان کنید.
- ۲- با توجه به این فیلم‌نامه، شخصیت تدین را چگونه ارزیابی می‌کنید؟
- ۳- نویسنده در این داستان، از چند نوع زبان برای نشان دادن شخصیت افراد بهره گرفته است؟
- ۴- نمونه‌ای از استبداد رضاخان و تملق درباریان را در این درس بیان کنید.
- ۵- کمال‌الملک با دیدن قالیچه یارمحمد چه کرد؟ این کار او نشانه چیست؟

آورده‌اند که...

زاهدی از جهت قربان (برای قربانی کردن) گوسپندی خرید. در راه طایفه طزاران (دزدان) بدیدند. طمع در بستند و با یک دیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند بستانند. پس یک تن به پیش او درآمد و گفت: این سگ را کجا می‌بری؟ دیگری گفت: این مرد عزیمت شکار می‌دارد که سگ در دست گرفته است؟ سوم بدو پیوست و گفت: او در کسوت* اهل صلاح^۱ است اما زاهد نمی‌نماید؛ که زاهدان با سگ بازی نکنند و دست و جامه خود را از آسیب^۲ او صیانت* واجب بینند. از این نَسَق هر چیز می‌گفتند تا شکی در دل زاهد افتاد و خود را در آن مَتَّهِم گردانید^۳ و گفت که شاید بُود که فروشنده این، جادو^۴ بوده است و چشم‌بندی کرده. در جمله گوسپند را بگذاشت و برفت و آن جماعت بگرفتند و بیردند!

کلیله و دمنه



۱- صالحان

۲- تماس

۳- به شک و تردید افتاد.

۴- جادوگر

فصل دوم

ادبیات داستانی



- ۱- آشنایی با عناصر گوناگون داستان و رمان ایرانی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از داستان‌های کوتاه ایرانی
- ۳- توانایی تشخیص عناصر داستانی در داستان‌های گوناگون
- ۴- کسب توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری فصل ادبیات

اهداف کلی
فصل:

داستانی



عناصر داستان

در سال‌های گذشته با نمونه‌هایی از داستان‌های سنتی و معاصر و نیز ادبیات داستانی جهان آشنا شدید. می‌دانید که هر داستان دارای بخش‌ها و عناصری است که پیکره آن را به وجود می‌آورند. به این عناصر، «عناصر داستان» می‌گویند. مهم‌ترین عناصر داستان عبارت‌اند از:

۱- **شخصیت و قهرمان**: قهرمانان و شخصیت‌های داستان کسانی هستند که با رفتارها و گفتارهای خود داستان را به وجود می‌آورند. آنها گاه از آغاز تا پایان داستان ثابت

و بدون تغییر حضور دارند و گاه بر اثر عوامل گوناگون، به تدریج یا به طور ناگهانی فضای داستان را ترک می کنند یا خود تغییر و تحوّل می یابند؛ مثلاً در سراسر داستان کلبهٔ عمومت، قهرمان داستان برده‌ای به نام «نم» است که تا پایان داستان شخصیتی ثابت و بدون تغییر دارد، اما در داستان «خسرو» شخصیت قهرمان داستان بر اثر حوادثی، تغییر می یابد.

۲- **راوی داستان یا زاویه دید :** هر داستان به شیوه‌ای مطرح می گردد و گاه از چند شیوه برای روایت داستان استفاده می شود. معمول ترین شیوهٔ روایت داستان، استفاده از اوّل شخص (من) و سوم شخص (او) است. در روایت اوّل شخص، نویسنده یکی از شخصیت‌های داستان و گاهی خود قهرمان اصلی است اما در روایت سوم شخص، نویسنده بیرون از داستان قرار دارد و اعمال شخصیت‌ها و قهرمانان را گزارش می دهد. به این شیوهٔ روایت، «دانای کل» هم می گویند؛ مثلاً راوی داستان «کباب غاز» خود نویسنده (اوّل شخص) است، درحالی که داستان «هدیهٔ سال نو» را سوم شخص یا دانای کل روایت می کند.

۳- **هسته یا طرح داستان :** پیوستگی منظم اعمال و حوادث داستان که مبتنی بر رابطهٔ علت و معلولی است، «طرح» یا «هسته» داستان نام دارد. «هسته» به سلسله حوادث داستان، وحدت هنری می بخشد و آن را از آشفتگی می رها کند. طرح داستان «گیله مرد»، ظلم و ستم بر رعیت و عکس العمل نسبت به این ظلم و ستم است.

۴- **درون مایه :** درون مایه فکر اصلی و مسلط بر هر اثر است و نویسنده آن را در داستان اعمال می کند. درون مایه در واقع جهت فکری و ادراکی نویسنده را نشان می دهد. معمولاً درون مایه داستان را از اعمال و گفتار شخصیت‌های داستان - به ویژه شخصیت اوّل (قهرمان) - می توان دریافت. درون مایه بعضی قصه‌ها برخورد خوبی‌ها با بدی‌هاست؛ مثلاً درون مایه «سووشون» ظلم ستیزی است که از لحن شخصیت‌ها دریافت می شود.

۵- **لحن :** «لحن» ایجاد فضا در کلام است. شخصیت‌ها خود را به وسیلهٔ زبان معرفی می کنند و به خواننده می شناسانند. از این رو، «لحن» با «سبک» ارتباطی نزدیک دارد. شخصیت‌ها را از طریق لحن آنان می شناسیم. لحن می تواند رسمی، غیررسمی، صمیمانه، جدی، طنزواره و ... باشد؛ مثلاً لحن داستان کباب غاز، طنزگونه است.



غلامحسین ساعدی (گوهر مراد) از جملہ داستان پردازان و نمایش نامہ نویسان معاصر است. او در سال ۱۳۱۴ در تبریز متولد شد و در سال ۱۳۶۴ در فرانسه درگذشت. ساعدی از اواخر دهہ سی بہ طور جدی بہ نوشتن پرداخت و در طول بیست سال نویسندگی، طبع خویش را در عرصہ ہای گوناگونی چون داستان کوتاہ، رمان، نمایش نامہ، فیلم نامہ و پاتومیم (نمایش صامت) آزمود. «چوب بہ دست ہای وززیل»، «آی با کلاہ، آی بی کلاہ» و «عزاداران پیل» از جملہ آثار اوست.

داستان «گاؤ» کہ در کتاب «عزاداران پیل» آمدہ است، نمونہ یک اثر داستانی کوتاہ و خواندنی است. ساعدی این داستان را در قالب فیلم نامہ نیز نوشت و «داریوش مهرجویی» فیلم موفق «گاؤ» را بر اساس آن ساخت.

این داستان را بہ صورت خلاصہ شدہ در زیر می خوانیم.

گاؤ

زن مشدی حسن کہ آمد بیرون، آفتاب تازہ زدہ بود. اصلاں گاری اش را آورده بود کنار استخر، منتظر بود با کدخدا بروند «خاتون آباد». کدخدا رفته بود خانہ مشدی بابا. می خواستند او را ہم با خود ببرند کہ یک دفعہ صدای گریہ زن مشدی حسن را از کنار استخر شنیدند.

مشدی بابا گفت: «یکی دارہ گریہ می کنہ.» و نگاہ کرد، زن مشدی حسن را دید کہ کنار استخر پهن شدہ روی خاک ہا، مرتب خودش را می زند و گریہ می کند.

کدخدا پرسید: «چہ خبرہ؟»

مشدی بابا گفت: «زن مشدی حسن او مدہ کنار استخر، دارہ خودشہ می زنہ و گریہ

می کنہ.»



آثار محمد حنظل

کدخدا پرسید : «چرا؟»

مشدی بابا گفت : « من چه می دونم، نکنه بلایی سرِ مشدی حسن اومده؟»

کدخدا گفت : «مشدی حسن که تو ده نیس؛ رفته عملگی.»

مشدی بابا گفت : «پس زنیکه دیوونه شده که این جوری داره خودشولت و پار می کنه؟»

کدخدا کنار استخر که رسید، تمام بیلِی ها از پنجره ها ریختند بیرون و بُهت زده به

گریه زن مشدی حسن گوش دادند.

زن مشدی حسن با فریاد می گفت : «وای وای وای، خاک به سرم شد، خاک به سرم

شد...»

مردها نزدیک تر و زن ها دورتر دور زن مشدی حسن حلقه زدند و منتظر ایستادند.

زن مشدی حسن با گوشه چادر اشک هایش را پاک کرد و گفت : «گاو، گاو مشدی حسن،

دیشب مرده. صبح که رفتم براش آب بیرم دیدم دراز شده روی زمین. پاهایش هم دراز شده. دهنش پر خونه. حالا چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ اگه مشدی برگرده و بشنّفه که گاوش مرده، جا به جا سخته می کنه و می میره»

کدخدا کلاهش را گذاشت سرش و بعد رو کرد به اصلان و گفت: «راس می گه. اگه مشدی حسن برگرده ببینه که گاوش مرده، می دونی که چه حالی می شه؟»
اصلان گفت: «چه کارش بکنیم؟»

کدخدا گفت: «من نمی دونم چه کار کنیم.»
اصلان برگشت و به مردها که بهت زده او را نگاه می کردند، گفت: «چند نفرتون بیاین بریم خونه مشدی حسن، ببینیم که گاوه رو چه کارش می شه کرد.»

آفتاب از سوراخ پشت بام افتاده بود روی تیرِ وسطِ طویله و فانوس دودزده و طناب چرکینی را روشن کرده بود. گاو مشدی حسن وسط طویله دراز به دراز افتاده بود. دست و پایش را جوری دراز کرده بود مثل این که مرد خسته ای خوابیده است. چشمانِ درشت و نیمه بازش سوراخ های زاویه دیوار را نگاه می کرد. دهانش پر خون بود. به نظر می آمد که طنابی را پیچیده به حلقش فرو کرده اند.

مشدی طوبا گفت: «می بینی کدخدا چه خاکی به سرم شده؟»
کدخدا گفت: «حالا دیگه غم و غصّه فایده نداره. چه می شه کرد؟»
کدخدا دوروبر لاشه گشتی زد و گفت: «کاش چند نفر با ما اومده بودن.»
اصلان گفت: «می خواین بیریش کجا؟»

— «پوستشو می کنیم و بعد می بریم...»
اصلان گفت: «اول بگین ببینم مشدی حسن کی برمی گرده؟»
زن مشدی حسن با حق هق گفت: «امروز می آد. امروز حتماً می آد.»
اصلان نشست کنار دیوار، کلاهش را برداشت و دستی به سر کشید و گفت: «پوستشو نکنیم! مشدی حسن یه دفعه سر میرسه و وضع بدتر می شه.»

کدخدا پرسید: «پس چه کار بکنیم؟»
اصلان بلند شد و رفت آجرها را از سوراخ دیوار طویله برداشت. آفتاب افتاد تو کاهدان و لاشه گاو را روشن کرد. زن مشدی حسن جابه جا شد. چادر را محکم دور خود

پیچید و سرفه کرد.

اصلان گفت: «مشدی خانوم، چاه کجاس؟»

زن مشدی حسن برگشت و گفت: «اون گوشه‌س» و جلو کاهدان را نشان داد.

اصلان گفت: «خیله خب؛ ولش می‌کنیم توی چاه.»

بلند شد و کلاهش را برداشت، گذاشت روی کاهدان. مردها هم بلند شدند، کلاه‌ها را گذاشتند روی کاهدان. بعد آمدند حلقه زدند دور لاشه. چیزی در گلوی گاو سوت می‌زد. نگاه که کردند، طناب‌های خونی را دیدند که دوباره بالا آمده دهان حیوان را پر کرده است. خاک‌ها را از سرچاه برداشتند. اصلان سنگی انداخت توی چاه. مردها همه گوش دادند. بعد بلند شدند رفتند سراغ لاشه.

— «زورمان می‌رسه که بلندش بکنیم؟»

— «بلندش نمی‌کنیم. همین جوری می‌کشیم می‌بریمش لب چاه.»

همگی دست به کار شدند. جلوتر که می‌رفتند، لاشه راحت‌تر توی چاه آویزان می‌شد. وقتی به لبه چاه رسیدند، دست‌ها را رها کردند. گاو درحالی که دست‌هایش بالا مانده بود، با چشمان نیمه‌باز توی چاه فرو رفت. همه‌ای توی تاریکی شنیده شد و آخر سر، صدای ریزشی مثل این که دهانه خیک آبی را باز کردند که ریخت و ریخت و تمام شد.

* * *

مشدی حسن وقتی آمد توی خانه، خورجینش را گذاشت دم پنجره و کفش‌هایش را

کند و انداخت کنار و به زنش گفت: «به گاو آب دادی؟»

مشدی طوبا جواب نداد. مشدی حسن گفت: «اگه یه روز من تو این خراب شده نباشم،

حیوونی باید از تشنگی جونش در بیاد؟» و سطل آب را از روی سکو برداشت و بدو بدو رفت

بیرون. کنار استخر اصلان گاری‌اش را شسته بود و داشت مال بندها را محکم می‌کرد که

مشدی حسن را دید. با صدای بلند سلام‌علیک کرد و گفت: «مشدی حسن، کی اومدی؟»

مشدی حسن گفت: «حالا اومدم؛ زنیکه به گاو آب نداده. حیوون خدا داره از

تشنگی می‌میره.»

اصلان گاری را ول کرد و آمد طرف مشدی حسن و پرسید: «به گاو آب نداده؟»

مشدی حسن گفت: «آره، داره می‌میره.»

اصلان گفت: «تو گاوِه رو دیدی؟»

مشدی حسن گفت: «نه، ندیدم اما می دونم درچه حال و روزگاریه.»

اصلان گفت: «مگه بهت نگفت که دیشب در رفته.»

مشدی حسن ایستاد و بهت زده پرسید: «کی در رفته؟»

اصلان گفت: «طوری نشده؛ حتماً توهمین حوالیه. هرجوری شده پیداش می کنن.»

مشدی حسن پرسید: «کی در رفته؟»

اصلان گفت: «گاو، گاو در رفته.»

مشدی حسن شروع کرد به دویدن. درحالی که آب از لبهٔ سطل سرریز می کرد و می پاشید به لباسش یک ریز فریاد می کشید: «دروغِه؛ گاوِه درنمیره. گاوِ من در نمی ره؛ دروغ می گی.»

و اصران گفت: «پیداش می کنن. پیداش کردن؛ یعنی، امشب، همین امشب می آد

مشدی حسن.»

کنار طویله که رسیدند، مشدی حسن سطل آب را گذاشت زمین و ایستاد. چند لحظه رفت توفکر و بعد پاچهٔ مرطوب شلوارش را دست کشید. با چشمان بسته در طویله را باز کرد و بو کشید و گفت: «درنرفته، به خدا درنرفته، همین جاس. همین جاس.»

اصلان گفت: «آره مشدی حسن، دلخور نباش؛ گاوِه درنرفته.»

مشدی حسن پشت کرد به در طویله و گفت: «آره، همین جاس؛ بوشو می شنم. آره،

مشدی اصران نمی خوابی این ابو بهش بدی؟»

اصلان گفت: «چرا، چرا بهش می دم.» سطل را برداشت و رفت تو. مشدی حسن

همان طور که ایستاده بود، جرئت نکرد برگردد و طویله را ببیند. صدای پای اصران را شنید که رفت درست جلو کاهدان و صدای گاو را شنید که پوزه اش را برد توی سطل آب.

اصلان که بیرون آمد، مشدی حسن همان طور پشت به در مانده بود و از خوشحالی

گریه می کرد.



حوالی غروب، اصران و کدخدا آمدند جلو خانهٔ مشدی حسن. مشدی طوبا پابرهنه

دوید جلوی در.

اصلان گفت: «او مدیم مشدی حسنو بینیم. حالش خوبه؟»
مشدی طوبا جلوتر آمد و اشاره کرد که آرام حرف بزنند.
اصلان دوباره پرسید: «چه کار می کنه؟»
مشدی طوبا گفت: «هیچ، می گه گاوه در نرفته. در نمی ره، همین جاس؛ دارین بهم دروغ می گین.»

کدخدا پرسید: «نرفته تو طویله؟»
مشدی طوبا گفت: «نه، نرفته، اوناهاش؛ نشسته پشت بام طویله. نمی بینی؟»
مردها نگاه کردند مشدی حسن را دیدند که روی بام طویله، پشت به آنها چمباتمه زده، زانوانش را بغل کرده است.

اصلان پرسید: «خب، حالا چه کار کنیم؟»
کدخدا گفت: «بریم باهاش حرف بزنیم.»
اصلان گفت: «بریم بهش بگیم که گاوش اونجا نیس.»
مشدی طوبا که توی حیاط ایستاده بود، هق هق گریه اش بلند شد.
مشدی حسن با ترس خود را عقب کشید و گفت: «دروغه، گاو من همین جاس. من بوشو می شنم. از اینجا نرفته بیرون.»

اصلان پرسید: «خب، حالا که اون جاس، چرا نمی خوای بری پیشش؟»
کدخدا سرفه کرد و گفت: «آره مشدی، اعلان راس میگه. چرا نمیری پیشش؟»
مشدی حسن خود را عقب تر کشید و نشست آن ورِ سوراخ پشت بام و گفت: «من نمی رم پایین. من همین جا میشینم. گاوه هس؛ من می دونم، من می دونم.» من اینجام؛ برین، برین دنبال کارتون. من اینجام و منتظرم که براش آب بیرم.



هوا که روشن شد، مشدی حسن عرق ریزان و نعره کشان، درحالی که می دوید به طرف خانه اش آمد و یک راست دوید طرف طویله و کاهدان. مشدی طوبا پنجره را باز کرد و رفت پشت بام طویله و از سوراخ پشت بام که نگاه کرد، مشدی حسن را دید؛ درحالی که کله اش را توی علوفه فرو برده، پا به زمین می کوبد و نعره می کشد. مثل نعره گاوشان، آن وقت ها که مشدی حسن از صحرا می آوردش.

اصلان و کدخدا آمدند خانهٔ مشدی حسن. مشدی طوبا در را نیمه باز کرد و گفت: «اومده رفته تو طویله، صدای گاو درمی آره.»
کدخدا گفت: «خدا خودش رحم کنه.»
اصلان گفت: «حق داره؛ به خدا هرکاری بکنه حق داره. مشدی حسن دیگه نفعه شده.»

زن مشدی حسن شروع کرد به گریه. مردها رفتند، جمع شدند جلو دریچهٔ طویله و مشدی حسن را نگاه کردند که ایستاده بود روی چاه و سرش را برده بود توی کاهدان و زمین را لگد می کرد.

کدخدا گفت: «مشدی، مشدی حسن، نگاه کن بین چی می گیم.»
اصلان گفت: «آروم آروم حرف بزنین؛ آهسته بهش بگین، حالش که سرجا نیس.»
مشدی حسن سرش را از توی کاهدان آورد بیرون. صورتش خونی بود و چشمانش در حدقه می چرخید. دهانش پر بود از علف که می جوید. مردها را نگاه کرد، توی گلو غرید. دوباره سرش را برد توی کاهدان.

کدخدا سرفه کرد و پرسید: «یه جوریش نشده مشدی اصلان؟»
اصلان کمی رفت توفکر و بعد گفت: «می ترسم مشدی حسن نفعه بشه. اون داره یه گاو می شه.»

— «گاو؟»

— «آره، گاو!»

کدخدا گفت: «پس حالا چه کار کنیم؟»

اصلان گفت: «هیچ، بریم تو.»

اصلان در طویله را باز کرد. مردها تک تک رفتند تو و زن مشدی حسن رفت پشت بام و نشست؛ از سوراخ وسط سقف خیره شد به مردها که همه در یک ردیف بودند کنار تیرک، روبه روی مشدی حسن.

مشدی حسن برگشت و مردها را که گوش تا گوش جلو تیرک نشسته بودند، نگاه کرد. علوفهٔ له شده از لب و لوچه اش آویزان بود.

اصلان سرفه کرد و درحالی که مواظب حرف هایش بود، گفت: «مشدی حسن،

سلام علیکم. اومدیم بینیم دماغت چاق و احوالت خوبه؟»

مشدی حسن همچنان در حال نشخوار گفت: «من مشدی حسن نیستم. من گاوم.

من گاو مشدی حسن هستم.»

کدخدا گفت: «این حرفو زن مشدی حسن. تو خودِ مشدی حسن هستی.»

مشدی حسن پا به زمین کوفت و گفت: «نه، من نیستم، من گاو مشدی حسنم.

مشدی حسن نشسته اون بالا و مواظب منه.»

کدخدا گفت: «مشدی حسن تورو به خدا دس وردار. این دیگه چه گرفتاری ست

که برای بیل دُرُس کردی؟ تو گاو نیستی؛ تو مشدی حسنی.»

مشدی حسن پایش را کوفت به زمین و گفت: «نه، من مشدی حسن نیستم.

مشدی حسن رفته برای عملگی. من گاو مشدی حسنم.»

کدخدا گفت: «آخه تو چه جور گاوی هستی مشدی حسن؟ از گاوی چی داری؟

دمت کو؟»

مشدی حسن خیز برداشت؛ درحالی که دیوانه وار دورِ طویله می دوید و شلنگ

می انداخت. هر چند قدم کَلَه اش را می زد به دیوار و نعره می کشید تا که رسید جلو کاهدان

و ایستاد. چند لحظه سینه اش بالا و پایین رفت. بعد کَلَه اش را برد توی کاهدان و دهانش

را پرکرد از علوفه و آمد ایستاد روی چاه؛ همان جایی که اصلان کاه رویش ریخته بود. با

صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد، گفت: «مگه دُم نداشته باشم نمی تونم گاو

باشم؟ مگه بی دم قبولم نمی کنین؟ ها؟» و با پا شروع کرد به کوبیدن زمین.

اصلان گفت: «گاو مشدی حسن، گوش کن بین چی بهت میگم. دیروز صبح زود،

زن مشدی حسن اومد لب استخر و گریه کرد که گاو مشدی حسن افتاده و مرده. من و

کدخدا اومدیم زیرپای تورو — همون جا که هستی — کندیم و گاو مشدی حسنو انداختیم

اون تو. تو اگه گاو مشدی حسن هستی، الآن باید تو اون چاه باشی و اگه نیسی که خود

مشدی حسنی. مگه نه؟»

مشدی حسن دوباره شروع کرد به دویدن دورِ طویله. این دفعه تندتر و عصبانی تر.

هرچه که توی دهنش بود، تف کرد بیرون و دست گذاشت به نعره: «آهای مشدی حسن،

آهای مشدی حسن، بیا، اینا اومدن منو بندازن تو چاهشون؛ آهای مشدی حسن، آهای!»

مردها بلند شدند و ایستادند.

اصلان گفت: «خب، خب، گاو مشدی حسن، ما داریم میریم. تو، تو طویله ات بمون.

چیزی می خوای برات بیارم؟»

مشدی حسن آرام شد. خوشحال شد و نشخوار کرد: «برام علف بیار، برام یونجه

بیار، برام آب بیار، آب، آب.» و دست گذاشت به نعره. نعره ای که گاوها هر وقت تشنه شان

بشود سر می دهند.

* * *

آفتاب که زد، اصلان با گاری پر یونجه از پشت باغ اربابی پیدا شد و آمد کنار استخر.

باد آرامی می آمد و برگ های یونجه را تکان تکان می داد. اصلان، سطل را از زیر گاری

درآورد و پر کرد و گرفت جلو اسب. اسب شروع کرد به آب خوردن. اصلان سطل را

آویزان کرد زیر گاری. بعد رفت بالای چرخ و یک بغل یونجه تازه را که پیچیده بود توی

گونی، برداشت و آمد پایین. از کوچه اول رد شد و رسید به خانه مشدی حسن، زن مشدی

حسن نشسته بود پشت بام طویله و صورتش را پوشیده به خواب رفته بود.

اصلان دریچه کنار طویله را کنار زد و یونجه ها را ریخت تو و برگشت. صدای گاو

مشدی بابا که تازه از خواب بیدار شده بود شنیده می شد.

اصلان و کدخدا توی قبرستان نشسته بودند کنار شیر سنگی.

کدخدا سرفه کرد و گفت: «حالا باید یه کاریش بکنیم. باید عقلامونو بریزیم روهم.»

اصلان، گفت: «آره، حالا باید فکری براش بکنیم.»

کدخدا سرفه کرد و گفت: «چه فکری براش بکنیم، مشدی اصلان؟»

اصلان گفت: «بیریمش شهر، بیریمش مریض خونه. ما که زورمون نرسید، اونا حالیش

می کنن که گاو نیس.»

— «با چی بیریمش؟»

— «با گاری.»

— «اون سوار گاری نمی شه. تا سر گاورو نبریدی نمی تونی سوار گاری اش بکنی.»

— «اگه سوار گاری نشه، پیاده می بیریمش.»

— «حالا اومدیم و بردیم شهر و مریض خونه قبولش نکرد.»

— «راس میگه، اومدیم گفتن گاوارو قبول نمی کنیم؛ اون وقت چه کار می کنین؟»
 کدخدا با تحکم گفت: «اصلا ن بهتر میدونه. اون هر چی بگه، اون کارو می کنیم.»
 اصلا ن گفت: «سه نفری می بریم. من و کدخدا و مشدی جبار سه نفری می بریمش.»
 کدخدا گفت: «من که میام؛ تو چی مشدی جبار؟»
 مشدی جبار گفت: «منم میام. زن مشدی حسن هم بره خونه من که زنم تنها نمونه.»
 کدخدا گفت: «خوبه.»
 اصلا ن گفت: «حالا بلند شیم و بریم طناب پیدا کنیم. هوا که تاریک شد بریم سروقتش.»

کدخدا گفت: «خیلی خب؛ هوا که تاریک شد، میایم جلوی طویله.»
 هوا که تاریک شد، سه مرد بیلی از خانه هاشان آمدند بیرون؛ با طناب هایی که به پشت انداخته بودند و با بسته های نان زیر بغلشان.
 جلو خانه مشدی حسن که رسیدند، توی تاریکی هم دیگر را پیدا کردند.
 اصلا ن گفت: «اومدین؟»
 کدخدا گفت: «آره، اومدم.»
 مشدی جبار گفت: «منم اومدم.»
 اصلا ن گفت: «پس همه چی روبه راس؟»
 زن مشدی حسن پنجره را باز کرد و آمد پشت بام طویله و فانوس روشنی هم با خود آورد.
 کدخدا با صدای بلند گفت: «ما مشدی رو می بریم شهر.»
 زن مشدی حسن حق هق شروع کرد به گریه و نشست پشت بام.
 اصلا ن گفت: «بریم تو.»
 مشدی جبار در طویله را باز کرد. هر سه با احتیاط رفتند تو و زن مشدی حسن همان طور که نشسته بود، فانوس را از سوراخ پشت بام آویزان کرد پایین. مردها در روشنایی فانوس مشدی حسن را دیدند که افتاده بود جلو کاهدان و به خواب رفته بود.

ته دره، توی تاریکی، سه مرد گاوی را که طناب پیچ کرده بودند کشان کشان می بردند طرف جاده. یکی از مردها جلوتر می رفت و طناب را می کشید. دو مرد دیگر هُلش می دادند.

گاو با جثّه کوچکش مقاومت می کرد و مردها خسته شده بودند.
نزدیکی های غروب، کدخدا و اصلان و مشدی جبار برگشتند به «بیل» مردها نشسته بودند کنار استخر، چپ می کشیدند.
مشدی بابا بهت زده اصلان را نگاه کرد و پرسید: «مشدی حسن رو چه کارش کردین؟»

اصلان گفت: «هیچ، نرسیده به شهر...»
بقیّه حرفش را نگفت و رفت خانه اش و دراز کشید و از دریچه پستو خیره شد به بام همسایه.
تنها صدای گریه زن مشدی حسن می آمد که تک و تنها با فانوس روشنش نشسته بود روی پشت بام طویله و نعره درمأنده گاوی از درون طویله.



تاکنون بخشی از داستان های بلند «سووشون»، «کلبه عموتم» و «بینوایان» را خوانده ایم. در این داستان های بلند نویسندگان با کمک تخیل و قدرت هنری و با اطلاعات عینی و واقعی خود از شخصیت ها، به آفرینش اثری ادبی دست زده اند. در داستان کلبه عموتم، روحیات، رفتار، کردار و پندار «تُم» نشان داده می شود. در داستان بینوایان علاوه بر شخصیت اصلی داستان با چهره های دیگری نیز مواجه می شویم. داستان سووشون با زندگی عصر ما پیوند زنده ای دارد. به این گونه داستان های بلند «رُمان» گفته می شود.

نمونه هایی از مشهورترین رمان های جهان عبارت اند از: دون کیشوت اثر سروانتس، جنگ و صلح اثر لئو تولستوی، برادران کارامازوف اثر داستایوسکی و دیوید کاپرفیلد اثر چارلز دیکنز. از رمان های مشهور فارسی می توان به کلیدر نوشته محمود دولت آبادی، شوهر آهو خانم نوشته علی محمد افغانی و چشم هایش اثر بزرگ علوی اشاره کرد.



- ۱- نمونه‌ای از فضاسازی مناسب را در این داستان نشان دهید.
- ۲- چرا شخصیت اصلی داستان ماجرای ساختگی فرار گاو را باور نمی‌کند؟
- ۳- پیام محوری داستان را بیان کنید.
- ۴- در چهار مقاله نظامی عروضی داستان کسی که خود را گاو می‌پنداشت و ابوعلی سینا او را معالجه کرده، آمده است. این داستان را با داستان گاو مقایسه کنید.